

# بیگانہ

ترجمہ محمد رضا پارسایار

آلبر کامو



مامان امروز مرد. شاید هم دیروز مرده باشد. نمی دانم. از خانه سالمندان تلگرامی به دستم رسید: «مادر درگذشت. خاکسپاری فردا. احترامات صمیمانه.» هیچ معلوم نیست. شاید دیروز بوده. خانه سالمندان در مارنگوا، در هشتاد کیلومتری الجزیره است. ساعت دو که سوار اتوبوس بشوم، عصر به آنجا می رسم. به این ترتیب می توانم کنار مادر شب زنده داری<sup>۲</sup> کنم و شب بعد بگردم. از رئیس دو روز مرخصی خواستم. با چنین عذری نمی توانست به من مرخصی دهد. اما راضی به نظر نمی رسید. حتی به او گفتم:

— من که تقصیری ندارم.

جوابم را نداد. فکر کردم نباید این را می گفتم. هرچه باشد، من که نباید عذرخواهی کنم، این اوست که باید به من تسلیت بگوید. اما پس فردا که مرا در لباس عزا ببیند، حتماً این کار را می کند. در حال حاضر، تقریباً مثل این است که مامان نمرده. ولی پس از خاکسپاری، اوضاع روبه راه می شود و کارها شکل رسمی تری به خود می گیرد.

ساعت دو سوار اتوبوس شدم. هوا خیلی گرم بود. طبق معمول، در

1. Marengo

<sup>۲</sup> فردی برخی از فرقه های مسیحی، رسم است که نزدیکان فرد تازه درگذشته شب را بر بالین او به صبح برسانند. — م.

رستوران پیش سِلِست<sup>۱</sup> غذا خوردم. همگی به خاطر من خیلی غصه دار شدند و سِلِست به من گفت:  
— آدم فقط یک مادر دارد.

وقتی می‌رفتم، همه تا دم در همراهی‌ام کردند. کمی گیج بودم، چون باید پیش امانوئل<sup>۲</sup> می‌رفتم و از او کراوات سیاه و بازوبند<sup>۳</sup>ش را امانت می‌گرفتم. عموی او چند ماه پیش فوت کرده بود.

دویدم تا از اتوبوس جانمانم. شاید به خاطر شتابزدگی و دویدن، و همین‌طور تکانهای اتوبوس، بوی بنزین، درخشش جاده و آسمان، به خاطر همه اینها چرتم بُرد. تقریباً تمام راه را خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دیدم به یک نظامی لم داده‌ام که به من لبخند می‌زند. و پرسید از راه دوری آمده‌ام. برای اینکه دیگر مجبور نباشم حرفی بزنم، گفتم:  
— بله.

خانه سالمندان در دو کیلومتری دهکده است. پیاده به آنجا رفتم. فوراً خواستم مامان را ببینم. ولی سرایدار گفت که باید اول مدیر را ببینم. چون کسی پیش مدیر بود، کمی صبر کردم. تمام این مدت، سرایدار یکریز حرف می‌زد. بعد پیش مدیر رفتم. در دفترش مرا به حضور پذیرفت. پیرمردی بود ریزنقش با نشان لژیون دونور. با چشموهای روشنش نگاهم کرد. بعد با من دست داد و آن قدر دستم را در دستش نگه داشت که اصلاً نمی‌دانستم چطور دستم را پس بکشم. پرونده‌ای را نگاه کرد و گفت:  
— خانم مورسو<sup>۴</sup> سه سال پیش به اینجا آمد. تنها سرپرستش شما بودید.

فکر کردم که دارد سرزنشم می‌کند. خواستم برایش توضیح دهم. اما حرفم را قطع کرد و گفت:

1. Céleste

2. Emmanuel

۳. نوار پارچه‌ای سیاهی که در مراسم سوگواری به بازو می‌بندند. — م.

4. Meursaut